

شعر هزار ساله فارسی



دکتر محمد جعفر محبوب
دکتر قاسم توپسرکانی



۱۳۸۵

شعر هزار ساله فارسی

این کتاب با کاغذ کتاب سَبُک یا بالکی (Bulky Paper) فرآورده کتورهای اروپایی، چاپ شده و در فرآیند تولید آن، هیچ گونه آسیبی به محیط زیست نرسیده است، و مطالعه با آن لذت بخش تر است.



سرشناسه:	محبوب، محمدجعفر، ۱۳۰۳ - ۱۳۷۴
عنوان و نام پدیدآور:	شعر هزارساله فارسی؛ سرگذشت سی و یک تن از بزرگترین شاعران زبان فارسی و سبک سخن و نمونه‌هایی از شعر ایشان / محمدجعفر محبوب، قاسم تویسرکانی.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات مروارید، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری:	۲۸۶ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک:	978-622-324-079-9
عنوان دیگر:	سرگذشت سی و یک تن از بزرگترین شاعران زبان فارسی و سبک سخن و نمونه‌هایی از شعر ایشان.
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبیا
موضوع:	Persian poetry - Collections / مجموعه‌ها / شاعران - Biography / سرگذشتنامه / شاعران فارسی - مجموعه‌ها / Poets - Biography
شناسه افزوده:	تویسرکانی، قاسم، ۱۳۷۲ -
رده‌بندی کنگره:	PIR۴۰۳۲
رده‌بندی دیویی:	۸۶۱/۰۰۸
شماره کتابشناسی ملی:	۹۱۶۲۷۰۱

شعر هزارساله فارسی

سرگذشت سیویک تن از بزرگترین شاعران زبان فارسی

و سبک سخن و نمونه‌هایی از شعر ایشان

دکتر محمدجعفر محجوب

دکتر قاسم تویسرکانی



انتشارات فروارید

در سال ۱۳۴۳، دکتر محمدجعفر محجوب و دکتر قاسم تویسرکانی، دو استاد بسیار فاضل و شعرپژوه دانشسرای عالی (دانشگاه تربیت معلم، و دانشگاه خوارزمی بعدی) به اتفاق یکدیگر کوشیدند تا تحلیل و منتخبی شایسته از شعر کهن فارسی، از رودکی سمرقندی تا هاتف اصفهانی فراهم آورند و در دسترس دانشجویان و علاقه‌مندان ادبی قرار دهند. این منتخب، که متأسفانه پس از آن هیچ‌گاه بازنشر نشد کتاب خواندنی حاضر است که در آن گزیده‌ای از سروده‌های سی‌ویک سراینده در یک دوره هزارساله، همراه با تحقیق و تفحص دقیق در زندگی و آثار هر شاعر به دستداران شعر ایران و قلمرو فرهنگ ایران عرضه می‌شود. ناشر از سرکار خانم شهرزاد محجوب (فرزند استاد محجوب) و سرکار خانم مرجان مغربی (کتابدار دانشگاه تهران، نوه استاد محجوب) بسیار سپاسگزار است که امکان دسترسی به این کتاب نایاب را فراهم آوردند.



انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، پلاک ۲۹ / کد پستی ۱۳۱۵۶۸۵۵۳۳

دفتر: ۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۰۲۷۶۶۴۸۴

<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>

تخفیف و ارسال رایگان: www.morvarid.pub



شعر هزارساله فارسی
دکتر محمدجعفر محجوب
دکتر قاسم تویسرکانی



تولید فنی: الناز ایلی
صفحه‌آرایی: الناز اسماعیل‌پور



چاپ اول: بهار ۱۴۰۲
چاپ و صحافی: هوران
شمارگان: ۳۳۰

شابک ۹-۰۷۹-۳۲۴-۶۲۲-۹۷۸-978-622-324-079-9

۲۲۰۰۰۰ تومان

فهرست

۷.....	سخنی درباره کتاب
۱۱.....	رودکی
۱۵.....	ابوشکور بلخی
۱۷.....	فرخی
۳۱.....	عنصری
۳۵.....	منوچهری
۴۱.....	فردوسی
۷۳.....	قطران
۷۹.....	فخرالدین گرگانی
۸۷.....	باباطاهر عریان
۸۹.....	اسدی طوسی
۹۹.....	ناصر خسرو
۱۱۱.....	ابوالفرج رونی
۱۱۵.....	مسعود سعد
۱۲۳.....	عمر خیام
۱۲۷.....	معزی
۱۳۳.....	سنائی
۱۴۷.....	انوری

۱۶۱ خاقانی
۱۷۵ رشیدالدین و طواط
۱۸۱ سوزنی
۱۸۷ سید حسن غزنوی
۱۹۱ جمال‌الدین
۲۰۳ نظامی
۲۲۳ عطار
۲۳۳ کمال‌الدین
۲۳۷ مولوی
۲۵۱ سعدی
۲۵۹ حافظ
۲۶۵ جامی
۲۶۹ صائب
۲۷۵ هاتف
۲۸۱ دربارهٔ مأخذهای این کتاب

سخنی درباره کتاب

در این کتاب نمونه‌هایی از شعر سی‌ویک تن از بزرگ‌ترین شاعران زبان فارسی گرد آمده و برای آن‌که خواننده، بی‌زحمت پژوهش، سراینده شعر را نیز بشناسد و به شیوه سخن و شخصیت شاعر آشنا شود، شرح حالی مختصر ولی بسیار جامع از او آورده‌ایم.

هرچند در آنچه درباره شاعر و شعر او نوشته شده، تا آن‌جا که ممکن بوده کوشیده‌ایم تنها مطالبی را ذکر کنیم که در میان اهل فن مسلم گشته یا خود ما بدان یقین کرده یا آن را به صحت نزدیک‌تر دانسته‌ایم.

بسیاری از کسانی که درباره شاعری چیزی نوشته‌اند کوشیده‌اند که عیب‌های او را نادیده بگیرند، یا اگر عیبی نمایان است پرده‌ای از عذرهای گوناگون بر آن بپوشند. ما برخلاف این روش هرگاه در خوی و رفتار یا در سخنان شاعر عیبی یافتیم، آن عیب را نیز همچون کمال او، بی‌چشم‌پوشی و انمودیم، زیرا معتقدیم که اثر این عیب‌گویی نیکوتر از آن پرده‌پوشی‌ها است. چه، هر قدر بزرگان سخن‌گرمی باشند، حقیقت از ایشان گرمی‌تر است.

این آیین تذکره‌نویسان شده است که هر که در شعر خود اصطلاح یا معنایی از حکمت، به اشارت یا کنایت آورده، او را به گزافه حکیم خوانده‌اند، تا آن‌جا که به شاعری همچون قطران نیز که بهره‌ای از حکمت نداشته است عنوان حکیم

داده‌اند. توأم شدن عنوان حکیم با نام شاعر چندان عادی شده که بعضی از شاعران، خود، این عنوان را بر خویشان نهاده‌اند؛ یکی از ایشان سوزنی است که در قصیده‌ای می‌گوید:

هر آن دُرر که به دریای حکمت اندر هست حکیم سوزنی آرد به سلک مدح و ثنا
ما این عنوان گزافی را، جز از یکی دو شاعر که به حق شایسته این عنوان
هستند، از میان برداشتیم.

طبع بیشتر شاعران به گزافه عادت داشته و نیز خود دمدمی حال بوده‌اند؛ بسا شاعری که از روی غرور یا کین یا حسد، شاعری را که برتر از او بوده، کمتر از خود شمرده و شاعر دیگر را که در سخن پایه‌ای فروتر از او داشته، از راه توقع و آزمندی یا بر اثر مهر و دوستی بر خویشان برتری نهاده و استادش شناخته است. کم شاعری می‌شناسیم که خودستایی نکرده و شعرهایی در وصف سخنان خویش نگفته باشد؛ بسیاری از شاعران فارسی شعر خود را بدین ستوده‌اند که پیش از ایشان چنین سخنوری نیامده و از آن پس نیز نخواهد آمد. نیز هرگاه اندک‌مایه دانش از علم‌های زمان خود داشته‌اند، اصطلاح‌ها و تعبیرهایی از آن را بر وجه کنایه، استعاره، تمثیل و یا وجوه دیگر در شعر آورده و از این راه شعر خود را به صورتی درآورده‌اند که نه عامه مردم هنردوست از آن به آسانی بهره‌مند می‌شوند و نه آن چند اصطلاح و تعبیر علمی اهل فن را به کار می‌آید. به این بسنده نکرده، گاه گاهی به فضل و همه‌دانی خود بالیده‌اند. باین حال، بسیاری از سخن‌سنان، به هنگام بحث درباره شعر شاعری، همین‌گونه گفتارهای گزافه‌آمیز او را هم دلیل بلندی سخن شاعر یا احاطه کامل او بر علوم و فنون عصر خویش می‌گیرند. ما نویسندگان این کتاب، در ارزیابی سخن شاعر و تعیین پایه علمی او، نه لاف او را دلیل گرفته‌ایم و نه فروتنی وی را مستند شناخته‌ایم.

تذکره‌نویسان، در شرح حال بیشتر شاعران، درباره آغاز کار شاعری یا

۱. در چند جای دیگر نیز این عنوان را به خود گرفته است، رجوع شود به صفحه‌های ۱۸۴ و ۱۸۵ دیوان.

دگرگونگی شاعر و گرایش او به زهد و عرفان، افسانه‌هایی همانند عشق شاعر به زیبا پسری پیشه‌ور یا شیفتگی او به پیری شوریده‌حال آورده‌اند. ما این داستان یکنواخت را درباره همه شاعران، یکسره از قلم انداخته‌ایم.

در بیان نسب کسان، کلمه عربی (ابن) را برانداخته، بر شیوه درست فارسی، نام پسر بر نام پدر و پدر بر نیا پیایی اضافه شده است.

در همه تاریخ‌هایی که گذاشته شده، طبق تاریخ‌گذاری که تا پیش از دوره معاصر معمول بوده، مراد هجری قمری است.

درباره نثرنویسی آن دسته از شاعران که در نثر نیز دست داشته‌اند، به اشارتی اکتفا شده و بحث تفصیلی درباره نثر آنان به کتابی دیگر واگذار شده است.

رودکی (وفات ۳۲۹ ق.ه.)

ابو عبدالله جعفر محمد رودکی در ده پنج‌رودک، از توابع سمرقند تولد یافته و از آن‌جا به پایتخت سامانیان، بخارا رفته تا پایان عمر در پناه دولت آنان به فراخی به‌سر برده است. در این میان سفرهای کوتاهی بر سیل تنزه به اطراف می‌کرده اما هیچ‌گاه سفر طولانی نکرده است و درباری دیگر را ندیده، چنان‌که گفته‌اند: «سه کس از شعرا در سه دولت اقبال‌ها دیدند و قبول‌ها یافتند، چنان‌که کس را آن مرتبه میسر نبود. رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت ملک‌شاه.»^۱ سال تولد و مدت زندگانی رودکی معلوم نیست ولی چنان‌که از گفتار خودش برمی‌آید، تلخی پیری را چشیده است. وی تمام یا پاره‌ای از عمر خود را به‌کوری به‌سر برده است.

بزرگ‌ترین ممدوحان رودکی، از پادشاهان و دیوانیان، امیر نصر بن احمد سامانی، ابوطیب مصعبی وزیر وی، ابوالفضل بلعمی وزیر اسماعیل بن احمد، امیر ابوجعفر حکمران سیستان، و از شعرا شهید بلخی بوده‌اند. رودکی، علاوه بر شعر، از هنر موسیقی نیز بهره‌مند بوده و آوازی خوش داشته

۱. لباب‌الالباب. ج ۲، ص ۳۰۱.

است. علاوه بر این‌ها، حافظ قرآن هم بوده است.

بسیاری از شاعران بلندپایه زبان فارسی او را در شعر استاد شناخته‌اند. تا آن‌جا که می‌دانیم، گفتار دولت‌شاه سمرقندی که وی را مبدع نخستین دیوان شعر پارسی دانسته است، گزافه نیست. اشعار او را تا یک میلیون و سیصد هزار به‌شمار آورده‌اند، اما آنچه تاکنون از او به‌دست آمده است اندکی بیش از هزار بیت است که غالباً به صورت تک‌بیت‌های پراکنده، و پاره‌ای از آن‌ها به صورت قطعه‌های کوچک است و تنها دو قصیده از وی تمام مانده است.

رودکی به تشویق سامانیان، چند داستان باستانی را به فارسی به نظم آورده است که معروف‌ترین آن‌ها داستان کلیله و دمنه است.

در مدح ابو جعفر حکمران سیستان

مادر می را بکرد باید قربان	بچه او را گرفت و کرد به زندان
بچه او را ازو گرفت ندانی	تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن	بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه به تمامی	از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنکه شاید ز روی دین و ره داد	بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسیاری به حبس بچه او را	هفت شباروز خیره ماند و حیران
باز چو آید به هوش و حال ببیند	جوش برآرد، بنالد از دل سوزان
گاه زیر زیر گردد از غم، گه باز	زیر زبر، همچنان ز انده جوشان
از در آتش کجا بخواهی پالود	جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز به کردار اشتیری که بود مست	کفک برآرد ز خشم و زاید شیطان
مرد حرس کفک‌هاش پاک بگیرد	تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخند تیز	درش کنند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد	گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی	چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش بیویی گمان بری که گل سرخ	بوی بدو داد و مشک و عنبر هم بان
هم به خم اندر همی گدازد چونین	تا به گه نوبهار و نیمه نیشان
آنکه اگر نیم شب درش بگشایی	چشمه خورشید را ببینی تابان

گوهر سرخست و کف موسی عمران
 گر بچشد زوی و روی زرد گلستان
 رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
 شادی نو را ز ری بیارد و عمان
 جامه بکرده فراز پنجه خلقان
 از گل و از یاسمین و خیری الوان
 ساخته کاری که کس نسازد چونان
 شهره ریاحین و تخت‌های فراوان
 چنگ مدک نیر و نای چابک جانان
 یک صف حران و پیر صالح دهقان
 شاه ملوک جهان امیر خراسان
 هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان
 روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
 بچه خاتون ترک و بچه خاقان
 شاه جهان شادمان و خرم و خندان
 قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
 یسار کند روی شهریار سجستان
 گوید هر یک، چو می بگیرد، شادان:
 آن مه آزادگان و مفخر ایران

ور به بلور اندرون بینی گویی
 زفت شود رادمرد و سست دلوار
 وانک به شادی یکی قدح بخورد زوی
 آنده ده ساله را به طنجه رساند
 با می چونین که سالخورده بود چند
 مجلس باید بساخته ملکانه
 نعمت فردوس گستریده ز هر سو
 جامه زرین و فرش‌های نو آیین
 بسربط عیسی و لون‌های فوادی
 یک صف میران و بلعمی بنشسته
 خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
 ترک هزاران به پای پیش صف اندر
 هر یک بر سر بساک مورد نهاده
 باده‌دهنده بتی بدیع ز خوبان
 چو نش بگردد نبیند چند به شادی
 از کف ترکی سیاه چشم پری روی
 زان می خوشبوی ساغری بستاند
 خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
 شادی بوجعفر، احمد بن محمد

شکایت از پیری و حسرت بر روزگار جوانی

نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
 ستاره سحری بود و قطره باران بود
 چه نحس بود! همانا که نحس کیوان بود
 چه بود، منت بگویم: قضای یزدان بود
 همیشه تا بود، آیین گرد گردان بود
 و باز درد همان کز نخست درمان بود
 و نو کند به زمانی همان که خلقان بود

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
 سپید سیم زده بود، دُر و مرجان بود
 یکی نماند کنون ز آن، همه بسود و بریخت
 نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
 جهان همیشه چو چشمیست، گرد و گردانست
 همان که درمان باشد بجای درد شود
 کهن کند به زمانی همان کجا نو بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
 همی چه دانی ای ماه‌روی مشکین‌موی
 به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
 شد آن زمانه که رویش به‌سان دیبا بود
 چنان‌که خوبی مهمان و دوست، بود عزیز
 بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم
 شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
 همی خرید و همی سخت بی‌شمار درم
 بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو
 به روز چونکه نیارست شد بدیدن او
 نیند روشن و دیدار خوب و روی لطیف
 دلم خزانۀ پر گنج بود و گنج سخن
 همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
 بسا دلا که به‌سان حریر کرده به شعر
 همیشه دستش زی زلف‌کان خوشبو بود
 عیال نه، زن و فرزند نه، مثنوی نه
 تو رودکی را ای ماه‌رو کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 شد آن زمان که او انس رادمردان بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوانست
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
 کجا به گیتی بودست نامور دهقان
 که را بزرگی و نعمت از این و آن بودی
 بداد میر خراسانش چهل‌هزار درم
 ز اولیاش پراکنده نیز هشت‌هزار
 چو میر دید سخن، داد داد مردی خویش
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
 که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
 ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود
 شد آن زمانه که مویش به‌سان قطران بود
 بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود
 به روی او در، چشم همیشه حیران بود
 نشاط او به فزون بود و بیم نقصان بود
 به شهر هر که یکی ترک نارپستان بود
 به شب ز یاری او نزد جمله پنهان بود
 نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
 اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود
 نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ‌میدان بود
 از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود
 همیشه گوشش زی مردم سخن‌دان بود
 ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 سرودگویان، گویی هزارستان بود
 شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 مرا به خانۀ او سیم بود و حُملان بود
 و را بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 درو فزونی یک پنچ میر ماکان بود
 به من رسید بدان وقت، حال خوب آن بود
 ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود
 عصا بیار که وقت عصا و اتیان بود

ابوشکور بلخی

از نام او جز کنیه اش ابوشکور چیزی یاد نکرده اند، و از زندگانی او نیز جز این نمی دانیم که به گفته تذکره نویسان اهل بلخ بوده و به حکم آن که منظومه آفرین نامه را به نام نوح سامانی ساخته است، به حدس می توان دریافت که به پایتخت سامانیان (بخارا) سفر کرده است، و درباره دوران زندگانی او همین قدر می دانیم که آفرین نامه را به سال ۳۳۳ پرداخته است، پس در این سال وی به سن کمال بوده است.

از اشعار ابوشکور اندکی پراکنده در تذکره ها و فرهنگ ها و کتاب های دیگر ادب باقی مانده است، اما گویا شعر بسیار گفته است. وی نزد سخن گویان و سخن سنجان پایگاهی بلند دارد.

معروف ترین اثر ابوشکور آفرین نامه است که در حکمت و اندرز سروده است. از نمونه های شعر او در این منظومه این چند بیت است:

کسی کو برهنه کند راز دوست	روا باشد از برادرانش پوست
اگر راز خواهی که پنهان بود	چنان کن که پیوند با جان بود
چو الماس کس آهن بسرد همی	سخن نیز دل را بسرد همی
زبان را مدارید هر جای سست	که تا رازتان کس نداند درست
کسی کاورد راز خود را پدید	ز گیتی به کامه نخواهد رسید

نهفتن سبزد راز را جاودان
 ابا دوست و دشمن نباید گشاد
 شمن را نبینی چه گوید شمن:
 شنیدم که چیزی بود استوار
 مگر راز کانگه پنهان بود
 مباد ایچ کس کو بگوید نهان
 چو در دل نگنجدت راز کسان
 سخن کو ز سی و دو دندان بجست
 نیاید دگر باره زی مرد آن
 ز من راز خویش ار نداری نگاه
 سخن تا نگویی توانیش گفت

به جان باز بایدش بستن به جان
 به فرزند موبد چنین کرد یاد
 مگو راز با یک تن از انجمن
 که او را نگهبان بود بی شمار
 که او را یکی تن نگهبان بود
 ابا زن، که رسوا شود در جهان
 کجا گنجد اندر دل دیگران؟
 بسی در دو گوش و دل اندر نشست
 سخن کز دهن جست و تیر از کمان
 نگهداشتن رازت از من مخواه
 و مر گفته را باز نتوان نهفت

فرخی (وفات ۴۲۹ ه. ق.)

ابوالحسن علی، پدرش جولوغ از غلامان امیر خلف فرمانروای سیستان بوده، در جوانی از موطن خویش به دربار چغانیان رفته، در آنجا به مال و مکنت رسیده، سپس به دربار سلطان محمود غزنوی پیوسته، در ملازمت وی چند بار به هند سفر کرده، در دوران پادشاهی پسرانش محمد و مسعود همچنان تا پایان عمر ملازم دربار و ستایشگر ایشان بوده است.

اثری که از فرخی باقی مانده دیوانی است که نزدیک به شش هزار بیت دارد مشتمل بر قصیده‌ها و ترجیع‌بندهایی در ستایش این پادشاهان و وزیران و امیران و کسان ایشان، و چند قطعه و رباعی و غزل. شعر فرخی ساده و لطیف و هموار و یکدست آمده و طبع این شاعر مانند معاصر وی منوچهری، به طبیعت بسیار آشنا بوده، زیبایی‌های آن را نیکو دریافته و خوش سروده است و تردستی او در چنگ سخن وی را به موسیقی نزدیک‌تر ساخته است.

ترجیع بند

تشبیب به وصف بهار و تغزل به عشق یار

و تخلص به مدح امیر مسعود

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید

کلید باغ ما را ده که فردامان به کار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید

تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید

چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید

تو را مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید

کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید

چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پارس آید

از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید

نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید

ز هر بادی که برخیزد گلی با می به راز آید

به چشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید

به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید

به دست می ز شادی هر زمان ما را جواز آید

هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر گداز آید

علم‌های بهاری از نشیبی بر فراز آید

کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید

به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 زمین از خرمنی گویی گشاده آسمانستی
 گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی
 به صحرا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی
 درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی
 به شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
 ستاک نسترن گویی بت لاغرمیانستی
 درخت سیب را گویی ز دیبا طیلسانستی
 جهان گویی همه پر وشی و پر پر نیانستی
 مرا دل گرنه اندر دست آن نامهربانستی

به دو دستم به شادی بر، می چون ارغوانستی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم
 حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
 دلا گر من به آسانی تو را روزی به چنگ آرم
 چو جان دارم تو را، زیرا که بی تو خوارم و زارم
 دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم
 نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
 دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم
 مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
 دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم
 بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

چه کرد آن سنگدل با تو؟ به سختی صبر چون کردی؟
 چرا یکبارگی خود را چنین زار و زبون کردی؟
 چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی
 دو بهر از خویشتن بگداختی یک بهره خون کردی
 نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
 تو را هر چند گفتم کم کن این سودا، فزون کردی
 نخستم برگراییدی و لختی آزمون کردی
 چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی
 برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
 چو گل خندنده گشت ای بت مرا گرینده چون کردی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 تو را گر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را
 بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را
 بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را
 بگو آن فخر خوبان را نگار چین و ماچین را
 که دل بردی و دعوی کرده‌ای مر جان شیرین را
 کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
 همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهرآگین را
 ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
 نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
 زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
 هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد

تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
 جهان چون خانه پر بت شد و نوروز بتگر شد
 درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد
 گوزن از لاله اندردشت با بالین و بستر شد
 ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی بر شد
 دگر باید شدن ما را کنون کآفاق دیگر شد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
 درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم
 اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
 به من شادی کند شادی که شادی را روان گشتم
 مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم
 نیم زان سان که من بودم، دگر گشتم، جوان گشتم
 ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوشبویی چوبان گشتم
 ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم
 بهار آید برون آیم که از وی با امان گشتم
 روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 می اندر گفت وگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
 خم و خمخانه اندر چشم من تاریک و تنگ آمد
 به گوش من همی از باغ بانگ نای و چنگ آمد
 کس ار می خورد بی آواز نی بر سرش سنگ آمد
 مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
 زمرد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد

به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
 ز کاخ میر بانگ رود بونصر پلنگ آمد
 کنون هر عاشقی کو را می روشن به چنگ آمد
 به طرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رودزن خواند
 ندیمان را و خوبان را به نزد خویشان خواند
 می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
 بتی خواند که او را شاخ باغ نسترن خواند
 گروهی ماهرویان را به خدمت بر چمن خواند
 نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
 ز خوبی آیه‌الکرسی سه ره بر تن به تن خواند
 مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
 گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند
 و گر شیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 امیر این گویدم زیرا که او دل‌ها نگه دارد
 به نزد خویشان هر کهتری را پایگه دارد
 چه باشد گر چو من مداح در هر شهر و ده دارد
 ز مدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد
 به نزد میر ابو یعقوب نیک ایمن نگه دارد
 ز بهر زایر آوردن به ره بر مرد ره دارد
 عدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد
 همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد

نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چه دارد

ز عفوش بهره‌ورتر هر که افزون‌تر گنه دارد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا، با هنر میرا، خداوندت معین بادا

ز ایزد بر تن و جانست هزاران آفرین بادا

به دست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا

کمینه چاکری زان تو بیش از مستعین بادا

کسی کو بر زمین عیب تو جوید در زمین بادا

همه شغل تو با نیکان و سالاران دین بادا

ره آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا

همه ساله چنین بادی، همه روزه چنین بادا

زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا

ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

گر از ده فضل تو شاها یکی در آفتابستی

همانسا در پرستیدنش هر کس را شتابستی

ور آن رادی که اندر دست توست اندر سحابستی

ز بارانش زمین پر گوهر و پر دُر نابستی

ورین پاکی که اندر مذهب توست اندر آبستی

به آب اندر نگه کردن همه مزد و ثوابستی

ورین آرام کاندر حلیم توست اندر ترابستی

حدیث زلزله کردن به چشم خلق خوابستی

ورین خوشی که اندر خلق توست اندر شرابستی

علاج دردها را چون دعای مستجابستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا گر جوانمردی به کار آید، جوانمردی

و گر مردی همی باید، به مردی در جهان فردی

همی باید ز تو رادی همی پوید ز تو مردی

خزانه در خروش آمد چو آگه شد که می خوردی

ز غم بفزاید اندر گونه دینارها زردی

به هر هفته جهانی را بیمایی و بنوردی

چو گفتم صید خواهم کرد، کردی و عجب کردی

به صحرا شیر افکندی ز بیشه گرگ آوردی

بلی شاگرد سلطانی ولیکن نیک شاگردی

نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا تا به زین کردی به غزنین اسب تازی را

دو پای اندر تکاپویست گرگانی و رازی را

اگر زان سو فرو تازی تماشا را و بازی را

نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را

به تک بردی نشیبی را برآوردی فرازی را

برآوردی حقیقی را فرو بردی مجازی را

امیرا کارسازی تو و زینسی کارسازی را

نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را

به مردی شادمان کردی روان میر غازی را

بدین خشنود کردستی نظام‌الدین تازی را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

طراز جامه شاهان همی بینم به نام تو
 بر اسبان برفکنده خلعتی زین و ستام تو
 همی ترسند جباران عالم از حسام تو
 ستاره از فلک رشوت فرستد زی سهام تو
 مه و خورشید را رشک آید ای خسرو ز جام تو
 خطایی کس نیابد هیچگه اندر کلام تو
 نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو
 به شکر اندر جهان مانده است هر کس زیر وام تو
 سزد بر مهتران فخر آورد کهتر غلام تو
 منظم کشور و لشکر بود از انتظام تو
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم
 ز شکر منتت بر گردنش باری همی بینم
 نه اندر مردمی کردن تو را یاری همی بینم
 نه جز آزادگی کردن تو را کاری همی بینم
 ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم
 کریمی را بر تو تیز بازاری همی بینم
 ز کردار تو هر کس را به گفتاری همی بینم
 ز نیکویی به هر دم از تو کرداری همی بینم
 بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم
 تو را بر جایگه بی خار گلزاری همی بینم
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 امیرا برنتابد پیل خفتان گرانت را
 ز گردان کس به زه کردن نداند مر کمانت را

نگه کن تا کمر بینی که چون زبید میانست را
 یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را
 همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را
 همی دعوی کند پابندگی بخت جوانت را
 چنان خو داده‌ای بر چیز بخشیدن بیانست را
 که در بخشیدن گنجی نرنجانند زبانست را
 زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
 همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 تو را عار آید از جز گرد مردی پر جگر گردی
 کنون معروفی و فردا ازین معروف‌تر گردی
 تو آن شاهی که اندر صید گرد شیر نر گردی
 به میدان گرد سالاران بازور و هنر گردی
 به نام نیکو و دولت فریدون دگر گردی
 به مردی چون پدر گشتی به شاهی چون پدر گردی
 شه فرخنده‌پی هستی شه پیروزگر گردی
 بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی
 چو اسکندر به پیروزی جهان را گرد برگردی
 به داد و عدل در گیتی چو نوشروان سمر گردی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 امیرا باش تا سلطان تو را طبل و عَلم سازد
 ز بهر جنگ بدخواهان تو را خیل و حشم سازد
 سپاهی از عرب خواهد سپاهی از عجم سازد
 تو را اندر سپهداری مکان روستم سازد

در آن کشور که تو خواهی تو را باغ ارم سازد
 چو ایوان مداین مر تو را ایوان جم سازد
 ز بهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد
 ز مال خویشان یک یک ز بهر تو نعم سازد
 به مدح تو عطا بخشد به نام تو درم سازد
 نه آن خسرو ز فرزندان همی یک خوب کم سازد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بسازد کار تو زیرا که شاه کارسازست او
 امیر حق شناسست او شه کهنتر نوازست او
 جهان او راست وز شاهان گیتی بی نیازست او
 خداوند نشیبت او خداوند فرازست او
 گهی کهنتر نوازست او گهی دشمن گدازست او
 به رادی چون سحابست او به پاکی چون نمازست او
 حجاز او گر تو را بخشد خداوند حجازست او
 و گر گویی طرازم ده خداوند طرازست او
 به طاعت خلق را ز ایزد سوی جنت جوازست او
 تو را از آشکارا یکدل و پاکیزه رازست او
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
 به هنجاری که کاری تو گل خودروی بگذاری
 وز آن سو خان و زین سو رای را یکسوی بگذاری
 نه آنجا رنگ بگذاری نه این جا بوی بگذاری
 قضای تیغها را بر سر بدگوی بگذاری
 به نیرو زورمندان را بر و بازوی بگذاری

نه تاب اندر تن شیر نر از نیروی بگذاری
 نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری
 کجا چوگان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری
 به نیزه موی بشکافی به ناوک روی بگذاری
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را
 چو بر هر چشمه‌ای حیوان و بر هر چاه زمزم را
 همین تا بر خزان باشد بهی نوروز خرم را
 چو بر خلدی و بر کرباس دیبا را و ملحم را
 همیشه تا به گیتی شادایی از پی بود غم را
 چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را
 همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را
 چنان کاندر جهاننداری و اندر مرتبت جم را
 مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را
 مطیع خویش گردانیده جباران عالم را
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 سپه را پشتیبان بادی جهان را پادشا بادی
 جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی
 امیر کاردان بادی شه فرمانروا بادی
 عجم را روستم بادی عرب را مرتضی بادی
 مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
 معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
 خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی
 خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی

شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی

بزرگی را بقا بادی بقا را متها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی